

شهید مظاهر زارعی



از بشارت علی
سازمان جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	احمد
تاریخ تولد	۱۳۴۹/۰۷/۰۱
محل تولد	بوشهر - دیر
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	ام الرصاص
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	دوراهک

زندگینامه

یکم مهر ماه سال چهل و نه وقتی که هنوز وزش بادهای گرم مانده از فصل تابستان از خلال خار های خشک ، یعنی دیوار حیاط مرحوم مشهدی احمد زارعی ، اهل خانه را می آزد ، صدای گریه ی نوزادی در فضای اتاقی کوچک پیچید . نوزاد پیچیده در قنذاق ، اولین غذای این جهان را ممزوجی از تلخ ترین ماده «گنزه» و شیرین ترین آن شکر ، نوش جان می کرد. علاوه بر خاصیت غذایی □ دارویی، این غذا نماد تلخی ها و شیرینی های این حیات مادی نیز هست.

تولد کودک در بحران آن سالهای فقر بیشتر از آن که پدر را خوشحال کند، او را به فکر نان می انداخت. خانواده ی مشهدی احمد که در روزگار پدرش از ثروتمندان روستا بشمار می آمد ، بعلت خشکسالی های پی در پی و بیماری ممتد، دچار فقری شدید شده بود . شغلش کشاورزی بود . کشاورزی آن سال ها خانواده های روستایی را تنها زنده نگه می داشت که با عسرت و دست تنگی بچه ها را هم به سختی و مشکلات عادت دهند.

در زندگی انسان گاه زخم هایی هست که روح را آهسته در انزوا می خراشند و از بین می برند.فرزند ثمره ی قلب انسان است و چه دردناک است برای پدری که نتواند نیازهای اولیه ی او را فراهم آورد . گاهی چنان روزگار رو به سختی می آورد که مشهدی احمد در نان و لباس بچه اش می ماند .

در سایه ی لرزان موشی و سوز سرمایی که از شکاف تخته ها از هم باز شده در چوبی به درون اتاق می خزید ، بچه ها در خود جمع می شدند و زانوهای در شکم فرو می بردند و میان خواب و بیداری در رویای غرق شدن در آب سرد ، شب را به صبح می رساندند .

مشهدی احمد و مادرشان این ها را می دیدند و چاره ای نداشتند جز اینکه در دل بگیرند و به صورت ، لبخند را به لب های ترک خورده ی بچه ها هدیه دهند.

فقر مانع لطف خدا نیست . شهید زارعی در سایه ی مهر مادر و پدر ، دو سال پر خطر اول را پشت سر گذاشت . صورت سرخ او از آبله رد شده بود و چشمان درشتش از چشم درد ؛ دست به دیوار می گرفت و قدم بر می داشت و می افتاد ، خود می گریست و همه را می خنداند . سال های طفولیت را با شیرین کارهای مثال زندی اش و بازی های کودکانه و آرزوهای ورد زبانش پشت سر نهاد .

سواری ، مثل پرواز ، آرزوی بچه هاست . گرچه بچه های قثیر ، آرزو و خواسته های فقیرانه داشتند ولی همین هم گاه با آه حسرتی به آسمان می رفت . نگاه های حسرت آلو مظاهر به بچه هایی که دوچرخه سوار بودند ، دل را می سوزاند ولی ...

پدر مظاهر از عهده ی کار بر نمی آمد و برادرانش یکی کوسفند را می چراند و دیگری گاه گاهی به کارگری می پرداخت .

فوت زود هنگام برادرش عبدالله در سن ۱۵ سالگی اوضاع خانواده را پریشان تر کرد . مدتی که روستاییان قدر مدرسه را فهمیده ، پسران را بیشتر و کمتر دختران را وادار می کردند که به مدرسه بروند ، مشهدی احمد هم با اینکه لباس نو مناسبی نداشت که به تن فرزندش بپوشاند ، کیف و کفش تازه ای برای او نخریده بود که در روز اول در بین بچه ها ، به خوبی ظاهر شود .

اما همه این ها مانع این نمی شد که فرزند سوم هم مثل دوتای بزرگترش بی سواد بماند . در سال ۱۳۵۶ او را به

مدرسه فرستاد و با ثبت نام در دبستان دولتی دوراهک آموختن را آغاز کرد.

با سن کمش وقتی اوضاع خانواده را می دید هیچگاه بهانه نمی گرفت. روزی دفتر مشقش که تمام شده بود به مادر نشان داد و از او دفتر نو خواست. مادر به زحمت به او لبخند زد و از او خواست تا صبر کند. مظاهر ضرورت آن را تذکر داد و اصرار کرد و گفت: «بچه ها مدتی است دفتر نو آورده اند.»

مادر با زیرکی موضوع را عوض کرد و ساعتی بعد به بهانه ای از خانه خارج شد و دفتری را از همسایه ها قرض گرفت و به مظاهر داد.

انقلاب پیروز شد و آرزوی دیدن امام ورد زبان مظاهر بود. برای تسکین این اشتیاق عکس های فراوان امام را در منزل، در مدرسه، در دفترش و در هر کجا که جایش بود می چسباند.

در شهریور سال ۶۴ با موفقیت در امتحانات پایه پنجم ابتدایی راهی دوره ی راهنمایی شد. کشور آرایش جنگ به خود گرفته بود. افرادی مثل شهید زارعی ذوق می کردند که عکس های رزمندگان را از مجله در آورند و به دیوار مدرسه و مسجد بچسبانند و این گونه عشق خود را به جنگ نشان دهند.

بیماری برادر و بستری شدن و عمل جراحی پدر و فوت برادر میانی دست به دست هم دادند تا شهید زارعی در پایه ی اول راهنمایی مدرسه را ترک کند و با نگاهی نگران تخته و نیکمت را رها سازد و به عملگی بپردازد.

او سرمای روزهای زمستان که دست ها سنگ را نمی گرفت و گرمی روزهای تابستان که تفتیده شدن سنگ ها دست و دل او را تاول می نشاند، تحمل کرد تا نان آور خانواده اش باشد.

از مدت ها پیش آرزوی داشتن پیراهن ایزی را با مادرش در میان گذاشته بود و هر بار «سکوت سرشار از ناگفته ها بود» و نگاه ها همه چیز را می گفت. تا این که با اولین پول کارش پیراهن ایزی را به چنگ آورد، اما وقتی که از مد افتاده بود. و این یکی از هزاران آرزوی مردم تهیدست بود که مظاهر به عرق جبین آن را بر آورد.

برادرش به جبهه رفته و مجروح برگشته بود. اشک های مادر نگاه به زخم پیکر برادرش مانع می شد که یک آرزوی دیگر خود را به زبان آورد. درنگ بیشتر جایز نبود. پنج سال از حمله ی دشمن به خاک میهن گذشته بود و جهاد دری از درهای بهشت و خاک خوزستان قطعه ای از آن و بسیجیان خاکی فرشته های خاک آلو افلاک پیمایش. آرزوی دیگر او رفتن به جبهه بود و برای مادر سخت ناخوش. هزار گرفتاری در زندگی اش در هم تنیده بود و فقر در آستانه خانه لگد به زمین گوید. اما اصرار شهید زارعی قلب رئوف مادر را نرم کرد. معصومیت کودکان به کار آورده بود و چنان نرم خواهش می کرد که انگار طفل تشنه ای جرعه ای آب می خواست یا گرسنه ای یک «کادی» نان.

برخلاف قد کوچکش، روح بزرگی داشت و شناسنامه ای که خیلی او را کوچک نشان می داد. دستکاری در شناسنامه مد آن روزگار بود و بسیجیان خبره ی این تقلب.

در بسیج ثبت نام کرد و با هر زحمتی بود مادر را برای آموزش راضی کرد. هر شب در گوش پدر می خواند:

— امام خمینی را ببین چگونه سید مصطفی را جلوی چشمش شهید کردند.

— مادر! حضرت زینب (س) ببین چگونه شهادت ۶ برادر را در کربلا پذیرفت.

یک کاروان شهید را برای خانواده قطار می کرد که نه تنها آنها را برای رفتن به جبهه راضی کند که آماده ی دیدن شهادتش هم باشند .

چادرهای خاک آلود پادگان شهید صدوقی نیروگاه بوشهر ، مامن دل های بزرگ بسیجیانی بود که می خواستند با فراگیری فنون رزم از دشمن بکشند و گشته نباشند . شهرها را بگیرند و شهرشان در دست دشمن نماند . آموزش و آموزش ، قرآن و احکام و اسلحه ، جمله ی مشهور امام بر دیوار نوشته بود کخ: « با یک دست قرآن و با دست دیگر سلاح را بگیرید ... »

اردوی رزمی آنها در کوه های بالای تنگ دوراهک که اردوگاه موقتی ساخته بودند قبلاً انجام شده بود و برای تکمیل آن به بوشهر رفته بودند .

قبل از جبهه چند روزی به مرخصی آمدند . از مادرش قول گرفت که شهادت او را تحمل کند و گریه نکند . به خواهرانش سفارش کرد که حرمت مادر را نگه دارند . ۱۸۰۰ تومان دستمزدش را از بنا گرفت و به مادرش داد . از ۴۰۰ تومانی که مادر برای پول تو جیبی به او برگرداند ۳۰۰ تومان هم برای خرجی خانواده به مادرش داد و ساک کوچکی که پیراهن مندرسی بیشتر در آن نبود را به دوش انداخت .

صدای چاووش ، همه را به سر جاده کنار بسیج آورده بود . بوی اسپند فضا را معطر کرد . شوق و حماسه و وداع در هم آمیخت و گونه های مادران خیس بود ، ولی از چادر بیرون نمی ماند که کسی بخندد و یا دشمنی شاد شود . تا پیچ بهشت شهدا نگاه ها به شیشه ی عقب مینی بوس بود و خال می گوید . و پس از آن سکوت بود و دعا بود و صلوات .

شهید زارعی در سایه ی مهر پدر و مادر ، دو سال پر خطر اول را پشت سر گذاشت . صورت سرخ او از آبله رد شده بود و چشمان درشتش از چشم درد ؛ دست به دیوار می گرفت و قدم بر می داشت و می افتاد ، خود می گریست و همه را می خنداند . سال های طفولیت را با شیرین کاری های مثال زدنی اش و بازی های کودکانه و آرزو های ورد زبانش پشت سر نهاد .

پدر مظاهر از عهده ی کار بر نمی آمد و برادرانش یکی کوسفند را می چراند و دیگری گاه گاهی به کارگری می پرداخت .

فوت زود هنگام برادرش عبدالله در سن ۱۵ سالگی اوضاع خانواده را پریشان تر کرد . مدتی که روستاییان قدر مدرسه را فهمیده ، پسران را بیشتر و کمتر دختران را وادار می کردند که به مدرسه بروند . مهدی احمد هم با اینکه لباسی نو مناسبی نداشت که به تن فرزندش بپوشاند . کیف و کفش تازه ای برای او نخریده بود که در روز اول در بین بچه ها به خوبی ظاهر شود .

اردوی رزمی آنها در کوه های بالای تنگ دوراهک که اردوگاه موقتی ساخته بودند قبلاً انجام شده بود و برای تکمیل به بوشهر رفته بودند . قبل از جبهه چند روزی به مرخصی آمدند . از مادرش قول گرفت که شهادت او را تحمل نکند . به خواهرانش سفارش کرد که حرمت مادر را نگه دارند . ۱۸۰۰ تومان دستمزدش را از بنا گرفت و به مادرش داد . از ۴۰۰ تومانی که مادر برای پول تو جیبی به او برگرداند ۳۰۰ تومان هم برای خرجی خانواده به مادرش داد و ساک کوچکی که پیراهن مندرسی بیش در آن نبود را به دوش انداخت .

گر چه پنج سال از جنگ می گذشت ، هنوز نیرو برای جبهه ها زیاد بود . قبل از بدرقه تعدادی را به خاطر سن کم

با ضعف پیری بر گردانند. بدرقه انجام شد و در حالی که صُرت ها گل انداخته بود از خنده و وشخی، به پادگان الغدیر تپ امیرالمؤمنین رسیدند. قرار بود نیروها را برای نمایش جهانی به تهران ببرند ولی به دلیل اینکه نیروهای سپاه محمد(ص) اعزامی از بوشهر، دیر به تهران می رسیدند و احتمالاً بعد از مراسم، منصرف شده و آنها را به منطقه اعزام کردند. شهید زارعی را با همرزمانش در گردان ذوالفقار سازماندهی کردند. پس از ۲۰ روز ادامه ی آموزش و آمادگی رزمی، آنها را به «مارد» اعزام و به سلاح و تجهیزات نظامی مجهز کردند. بوی عملیات می آمد. تحرکات خودروها این را می گفت. بعضی از تازه واردها ذوق می کردند که پا قدم ما بود که از راه نرسیده در عملیاتی ان شاء الله شرکت می کنیم.

گردان ذوالفقار بعد از گردان حضرت ابوالفضل(ج) که خط شکن بود باید از جزیره «مینو» به سمت جزیره «ام الرصاص» قصد بندر «ام القصر» می کردند. گویا عملیات لو رفته و دشمن منتظر بود که صدای تکبیر دلیر مردان سپاه اسلام اسلام را با رگبار پاسخ دهد.

تعداد زیادی از نیروهای دشمن پشت سر نیروهای خودی در سنگرها و شیارهای تاریک مانده بودند. منطقه پاکسازی نشده بود که لشکری از دشمن به رویارویی نیروهای اندکی آمد که هنوز جای پای محکم نکرده و به اهداف از پیش تعیین شده نرسیده بودند.

نیروهای عمل کننده در گردان ابوالفضل(ج) و ذوالفقار از نیمه های شب تا ۱۲ ظهر فردا در جهنمی از پاتک دشمن در جزیره ی ام الرصاص ایجاد کرده بود مقاومت می کردند. دشمن نیروها را دور زده بود و گستاخ و پرو سر و قامت جوانان را به آتش می کشید و به جلو می آمد. فرمان رسید که به عقب برگردند. تنها راه برگشت اروند بود. اروند هنگام جزر دریا اگر غواص ماهری بخواهد از عرض آن بگذرد، حداقل ۷۰۰ متر آب آن را خواهد برد. بسیاری جلیقه ای پوشیدند و خود را به آب انداختند. بعضی قایق به دادشان رسید و بسیاری همچون شهید مظاهر زارعی در جریان تند رود اروند گرفتار شدند. نه توان شنای عرض اروند را داشتند و نه آتش دشمن می گذاشت که قایقی به یاری شان بیاید. صدای یا مهدی(عج) و یا زهرا(س) در ستیز دست های خسته و موج شنیده می شد.

همرزم شهید زارعی او را تا کنار اروند دیده بود که از ترس اسارت به فرمان فرمانده عقب نشینی کرده بودند. بچه ها یکی یکی و چند تا چند تا گل آلود و زخمی و خسته و پریشان از گل و لای رود بالا آمدند. پرسش های اشک آلود شروع شد ولی هیچکس از شهید زارعی خبری نداشت.

عملیات کربلای ۴ که به منظور انهدام ماشین جنگی دشمن متجاوز در منطقه عمومی شرق بصره انجام شده بود پایان یافت. بسیجیان برگشتند و مجروحان به بیمارستان برده شدند. و شهدا در گلزارها روییدند ولی مظاهر نوجوان جز هیچکدام آنها نبود. با اروند بزرگ به دریا رفته و جاودان شده است یا در جزیره ام الرصاص با هر بهار در میان شقایق ها می روید یا همراه اشعه های آفتاب به افتخار رسیده است.

انتظار به درازا کشید و مادر نالان و پدر شکبیا، در شب در را باز می گذاشتند و بیدار می خوابیدند و با هر صدای در از خواب می پریدند. انتظار از مرگ هم بدتر بود. هر شب که مظاهر بین خواب و بیداری جلوه می کرد مادر آغوش می گشود و چشم های درشتش را غرق در بوسه می کرد اما این رؤیای شیرین پایانی بارانی داشت و گفت و گوی نیمه شب پدر و مادر دل شکسته انجامی جز این نداشت که از پشت پرده ی لرزان اشک به هم خیره شوند. سکوت و بغض از چشمتان می ریخت و با مرور خاطرات گذشته می خفتند.

چند نامه از جبهه نوشته بود. مادر آنها را بر می داشت و پیش باسوادی می نشست و برای چندمین بار آنها را می شنید. تنها یادگار مانده از جوان رشیدش در انتظار ۱۲ ساله و اشک های همواره از بین رفتند و در روستایی که امکان تهیه کپی از نامه ها وجود نداشت مادر از همین هم محروم بود.

در زمزمه های مادرانه مثل آن زمان که گهواره اش را می جنباند شاید این دو بیتی ورد زبانش شده بود:

صدای اسبش از

شوا رفتن ، و رودم وانیومه

نخلا نیومه

جهاز رودم از

بهار اومه ، گل اومه ، بلبل اومه

دریا نیومه

سال ها بعد در میان خاک هایی که دوازده بهار ، باران خورده بودند و دوازده بار لاله زار آنها روییده بود ، گروه تجسسی و تفحص یافته بود پلاک شهیدی را که جسمش را نیز مثل جانش در راه دوست اهدا کرده بود و پروانه صفت بر گرد شمع عشق چنان مستانه در آتش طواف کرده بود که نه تنها تمام وجودش خاکستر شده بلکه به دریا پیوسته و جاودان شده بود .

برای تشیع و برای اینکه سنگ نشانی در راه رسیدن به معشوق باشد ، قطعاتی از پیکرش را به دورا هک آوردند. مادرش شعر بلند وداع را در بنیاد شهید دیر بر نیم پیکر فرزند خواند و عقده دوازده سال را بی محابا ضجه زد.

مراسم ختم در مسجد امام زمان(عج) بر پا شد . پدر قد خمیده با همه ی شکستگی پیری در سوگ ستاره ی بختش قد علم کرد و پر شکوه و بی شکوه آرام نشست و گاهی از درد گریست و چشم هایش که آتش از آن می بارید را با نگاه پر استقامت استتار کرد .

وصیت نامه

سلام بر شما ملت شهید پرور قهرمان ایران که از هیچ چیز دریغ نکرده و جوان های خود را همچون علی اکبر و علی اصغر به پیروی از سرور آزادگان حسین بن علی(ع) که برای ما معلمی است که ما از او درس شهادت آموخته ایم، روانه ی جبهه های نبرد حق علیه باطل گردید تا بتوانیم از اسلام و قرآن دفاع کنیم. امام را در همه زمینه ها یاری کنید و در همه کارها بر خدا توکل نمایید. دنیا جاودانی نخواهد ماند، پس چه بهتر که در راه اسلام از دنیا برویم.

برادران پاسدار! سنگر سپاه را خالی نکنید. هان ای دوستان و ای برادران و ای کسانی که این لباس را پوشیده اید تا در جرگه ی سربازان ولی عصر(عج) ثبت نام کرده باشید؛ تا زمانی که دشمن هست شما در حال جنگید و غافل نباشید و بدانید این لباس که شما بر تن دارید زمانی ارزش خود را خواهد داشت که همیشه رنگ سبزش با خون سرختان توأم باشد، لباس سبز رنگ سپاه باید رنگین شود و مجادله با نفس از وظایف پاسداران است.

از خدا می خواهیم آن ها را که به اسلام اعتقاد ندارند و مطیع ولایت نیستند، خون شهدا آنان را نیز متحول سازد و به رحمت الهی نزدیکشان کند.

پدر و مادر عزیزم! شما با فرستادن من به جبهه قدم بزرگی برداشتید. من همچون علی اکبر حسین(ع) می روم و شما به یاد شهدای کربلا و صبر زینب کبری(س)، این اسوه صبر و مقاومت باشید.

اگر شهید شدم در بهشت شهدای دوراهک مرا به خاک بسپارید.

خاطرات

شهید زارعی گرم و دوست داشتنی و اهل تلاش و کار بود . به امام و اسلام عشق می ورزید . نام بسیج را با احترام می برد . هر کسی کاری از او می خواست در حد توان انجام می داد . فقر را با تمام گوشت و استخوان لمس کرده بود . در آرزوی روزگار پر نعمت و پر عدالت می زیست و برای برپایی جامعه ای با ویژگی های انسانی و اسلامی به جبهه رفت تا کثری ها و نادری ها را به دست خویش و به تفنگ خویش و اگر نه ، به خون سرخ خویش اصلاح کند و تمام ارزش های تبار انسانی را یک بار دیگر در این دنیای پر از تاریکی و ستم به نمایش بگذارد . روکش قابوت شهید زارعی هم پرچم سه رنگ ایران بود که بال بال می زد و روی دست مردم ایران به بهشت شهدا رسید تا در جوار رحمت الهی آرام گیرد .



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر